



مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد



۲۰۱۹/۰۱/۰۷

عزیز الله کهگدای

یادداشت‌های مرحوم حافظ نور محمد کهگدای (قسمت ۳۴)

عبدالله مسعود کنیزی پُرهنر داشت، احتیاج و فقر بر آن داشتش که کنیزک را بفروشد، او را گفت که سرشانه کن و جامه پاکیزه ببوش که می‌خواهم تو را بفروشم. کنیزک شانه بر سر زد چند موی سفید از سرش جدا شد، کنیزک گریه بسیار کرد. عبدالله بن مسعود سخت متأثر شد، گفت من ترا نه می‌فروشم گریه مکن. کنیزک گفت: من از اینکه مرا می‌فروشی گریان نیستم ولی افسوس دارم که عمری در پیش کسی کار کردم که بعد از اینکه جوانیم گذشت ومویم سفید شد، مرا می‌خواهد به فروشد، از این حسرت دارم که چرا عمر درجائی صرف کردم که خدمت در آنجا ثمره اش بدیگران فروختن است. در آن حالت جبرئیل به پیغمبر «ص» وحی آورد که عبدالله را بگویی که این کنیزک را نفروشد.

شیخ عطار میگوید: خدایا اگر هیچ خدمت نکردم اما مویم در اسلام سفید شده است، بار خدا یا مرا از فضل خود محروم مکن. جهودی سالخورده در شام بود که چون تورا میخواند و همینکه بنام پیغمبر میرسید، نامش را می‌سُترد و یا کاغذ را می‌چسبید، ولی هر روز که مصحف تورا را باز میکرد آن نام را نوشته میدید تادلش از این کار بگرفت و با خود گفت: مگر دین محمد «ص» حق است و بر این نیت راه مدینه پیش گرفت.

گرگاه روزی به مدینه رسید ولی بجائی راه نمیبُرد تا در نزدیک مسجد پیغمبر به «انس بن مالک» مصادف شد و از او خواست تا او را نزد پیغمبر ببرد. انس با چشم خونبار، مسافر از راه رسیده را بمسجد درآورد. صحابه در مسجد جمع شده بودند و **ابوبکر «رض»** در محراب نشسته بود.

آن پیرطالب و سالخورده پنداشت که پیغمبر در محراب نشسته است، گفت: ای رسول خدا سلام بر تو. صحابه که نام پیغمبر را شنیدند خروشی زار از دل برآوردند و اشک خون می‌افشانند. آن مرد غریب دل شکسته شد و گفت: اگر سخن نایاب گفتم از من مرنجید که مرد غریبم، سیرت و سان شما نمیدانم. **حضرت عمر «رض»** گفت: تو غفلت نکرده ئی و دقیقه ئی از ادب فرو نگذاشته ئی ولی گریه ما از آن جهت است که اکنون هفته می‌رود تا پیغمبر ما از دنیا رفته است.

پیر سالخورده که از این واقعه خبر یافت جامه برتن پاره کرد و فریاد و وایلا برآورد، چنانکه گفتی ماتم پیغمبر تازه شد، آخر جهودی گفت که یکی از جامه های پیغمبر بمن بدهید، اگر این بخت مرا میسر نشد تا روی او را ببینم باری بویش از جامه بشنوم عمر «رض» گفت: جامه او از دخترش **فاطمه «رض»** باید خواست. **علی «رض»** گفت: که میتواند سخن جامه پیغمبر با **زهره «رض»** به گوید که او در این یک هفته از زاری نخفته و با هیچ کس سخن نگفته، سرانجام به در خانه **فاطمه «رض»** رفتند و در زدند و قصه با فاطمه «رض» باز گفتند.

فاطمه «رض» گفت: آری وقتی پیغمبر جان میداد، گفت ما را عشقی در راه است که روی ما دیدن روزی اونیست این **موقع** بدو دهید و از منش سلام گویند. وقتی مرقع به يهودی دادند، بوی مصطفی «ص» شنید و جانش در جوش آمد و اسلام آورد و گفت مرا بر سر خاک وی برید. همینکه بر سر خاک مصطفی اش بردند از شدت اشتیاق روی بر خاک نهاد و جان تسلیم الله کرد.

شیخ عطار از این روایت چنین نتیجه میگیرد: «اسلام چنین باید آورد و در پیش معشوق جان تسلیم باید کرد.» صفحه ۲۶۶ شرح احوال شیخ عطار تألیف فروزانفر.

بابا افضل کاشی گوید: ای دوست! اگر صد بار آئینه درست، پیش آئینه ساز بری از تو نگیرد و گوید که من آبگینه نمی‌خواهم، بلکه آبگینه شکسته می‌خواهم تا استادی من ظاهر گردد. در قیامت نیز که جمله مطیعان چون خود را عرضه دارند ندا در رسد که من عاصی می‌خواهم تا رحمت من بر همه ظاهر گردد.

ایدوست! جمله گفتندی لیلی اما آن چنانکه مجنون، جمله گفتند یوسف اما چنانکه یعقوب و جمله میگویند خدای، لیکن چون عاصی، زیرا که همه میگویند و میسازند و عاصی میگوید و میسوزد، پس ای بنده عاجزی طلب کن که حق سبحانه و تعالی یار ضعیفان است. این فرد بیدل همه دل نیز ازین عالم خبر می دهد:

رحمت زمعاصی به تغافل نه شکبید زانسوست گناه ها گر این سوست آنها

یعنی رحمت آلهی ازبس برای عفو معاصی بندگان مشتاق است حتی تاب تغافل هم ندارد، بلکه از طرف عاصی آله گفته شود از آن طرف خطاب میرسد که بنده من گناهان تو کجاست تا بخشیده شود.

گری «پیر» نام پلی بر روی آب از مال خود ساخته بود باشکوه و پای برجا که مسافران هنگام عبور، بروی آفرین می خواندند و دعای خیرش میگفتند. روزی سلطان محمود به کنار آن پل رسید، دید که پلی بس شایسته و برجایگاه است. پرسید که این خیرات بلند را که کرده و بنیاد پلی بدین شکوهمندی چه کس افکنده؟ گفتند: گبری پیر نام آباد کرده است. محمود از سر تعصب آنجا باستاد و سازنده پل را فراخوند و گفت: بیا! هر زر که خرچ پل کرده ئی از من بستان «هدف سلطان این بود که پل را بنام خود کند» پیر زبان برکشاد: اگر سلطان تنم را پاره کند و زیرپای پل بساید من نه زر میستایم و نه نیت پاک خود را بفروش پل آلوده میکنم، من این پل را بهر خداوند و در راه دین برآورده ام. آنرا نفروشم و دین بدنیا ندهم. سلطان گفت: تا به زندانش بردند و آب و نان از او باز گرفتند و از هر نوع شکنجه و عذابش کردند. سرانجام چون شکنجه و آزار از حد گذشت به سلطان پیغام فرستاد که بفروش پل حاضرم بشرط آنکه سلطان بتن خود حاضرآید و استاد قیمت گر با خود بیاورد.

سلطان بشادمانی تمام با خلقی انبوه برسرپل رفت و پیر زندانی را نیز بیاورند. او سرپل باستاد و گفت: ای سلطان! گوش ده تا پل را قیمت کنم، من خود را از سر این پل به آب می افکنم، برسر آن پل که صراط است تو جواب خواهی داد و اینست بهای پل. پیر خود را از بالای پل به آب افکند و آب خروشان او را درامواج نهفته باخود برد، یعنی او جان در راه دین در باخت و با دنیا نپرداخت. اینست پایداری مردان.

عبدالملک بن مروان پنجمین خلیفه اموی، پس از معاویه مشهورترین آنهاست وی **حجاج بن یوسف** را که مرد بسیار ستم گر و خون ریز بود حاکم حجاز مقرر کرد. حجاج مدت بیست سال تمام حکومت خود در بصره و کوفه، ظلم و خون ریزیهای بسیار زیاد کردی، از اینرو نام او مظهر ظلم و ستم و بیدادگری یاد شده است.

روزی یکی از ادبا به حجاج گفت: از خداوند بزرگ بترس و بالای مسلمانان این قدر ظلم و تعدی که از حد گذشته مکن؟ حجاج که بسیار خوش سخن، هوشیار و حاضر جواب بود، بر منبر بالا شده به گفتار آغاز کرد: این خواست خداوند بزرگ و دانا بود که مرا بالای شما مقرر و مسلط کرده است، اگر من روزی بمیرم، شما از بیدادگری رهائی نخواهد یافت، زیرا که شما خودتان ستمگاران و ظالمان اید، خداوند تعالی غیر از من بندگان ظالم تر دیگری نیز ندارد، اگر شما همین طور باشید، خداوند بدتر از من بر شما مسلط خواهد کرد.

(از بهارستان نورالدین عبدالرحمن جامی بزرگترین شاعر و عارف بزرگ جام است. نظم و نثرش دارای پند و اندرز، نکات، حکایات عرفانی و اخلاقی است. آثارش به ۷۷ کتاب و رساله میرسد. جامی بهارستان را مانند گلستان سعدی برای پسر خود نوشت. او در ۸۱ سالگی بسال ۸۹۸ ق در شهر هرات باستان وفات کرد.)

شیخ شبلی: نقل است که شیخ شبلی میگوید: روزی در بیمارخانه بغداد در آمدم طبیبی را دیدم، نشسته دارو ها در پیش خود نهاده، بیماران را علاج میکرد و دارو میداد من گفتم که ای طبیب داروی گناه داری؟ گفت: ندارم. گفتم: عجب طبیبی تو، دردی را که دارو می باید، نداری، پس چگونه طبیبی! بیکبار دیدم دیوانه پروانه دل سوخته از درون خانه آواز داد: ای شبلی چه گفتمی مگر داروی درد گناه میطلبی؟ گفتم: آری! دیوانه گفت: بگیر، بیخ نیازمندی، برگ پشیمانی، تخم شکیبانی، آنها را درهاون توبه افکن و به آب چشم بیالای و به دعا و زاری همراهش کن و در دیگ صدق بینداز و به آتش محبتش بجوشان و بباد پرهیز سروش کن و در قدح امیدش بیفکن و آنگاه از روی درد و نیاز درکش و مناجات کرده به گوی، که یارب به گناه مرا بیامرز! تا از همه گناهان پاک شوی.

« پایان »